



# بیخود و بی جهت

زندگی نامه‌ی وودی آلن به قلم خودش

Apropos of Nothing  
Copyright © Skyhorse Publishing, Inc., 2020  
All rights reserved  
Persian translation © Borj Books, 2022  
Borj Books is a division of Houppaa Publication.

.....

نشر برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر  
(Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر  
دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن، **Woody Allen**،  
خریداری کرده است.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان  
دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

# بیخودوبی جهت

زندگی نامه‌ی وودی آلن به قلم خودش

وودی آلن

ترجمه‌ی لیدا صدرالعلمایی

# بیخود و بی جهت

## زندگی نامه‌ی وودی آلن به قلم خودش

نویسنده: وودی آلن

مترجم: لیدا صدرالعلمایی

ویراستار: پرینان رجب‌زاده

تصویر روی جلد: مهدی فاطمی‌نسب

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: پنجم، ۱۴۰۳

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۳۴۵۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۵۳-۱

سرشناسه: آلن، وودی، ۱۹۳۵ - م.

Allen, Woody

عنوان و نام پدیدآور: بیخود و بی جهت / وودی آلن:

ترجمه‌ی لیدا صدرالعلمایی.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۳۷۶ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۵۳-۱

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Apropos of nothing: autobiography.

موضوع: آلن، وودی، ۱۹۳۵ - م.

موضوع: Allen, Woody

موضوع: آلن، وودی، ۱۹۳۵ - م. -- خاطرات

موضوع: Allen, Woody -- Diaries

موضوع: سینما -- ایالات متحده -- تهیه‌کنندگان و کارگردانان -- خاطرات

موضوع: Motion picture producers and directors --

United States -- Diaries

شناسه افزوده: صدرالعلمایی، لیدا، ۱۳۶۶ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PN۱۹۹۸/۳

رده‌بندی دیویی: ۷۹۱/۴۳۰۹۲

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۵۷۹۱۷۸

**نشر برج**  
BORJ

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

● همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

● نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هواپا است.

● استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

هرچیز جالبی که در زندگی حرفه‌ای‌ام بود،  
در کتاب آوردم.



تقدیم به سون-یی  
که بهترین است.





من هم مثل هولدن<sup>۱</sup> حوصله ندارم با چرندیات دیوید کاپرفیلدی شروع کنم، ولی استثنائاً فکر می‌کنم اگر به جای خودم کمی از زندگی پدر و مادرم بنویسم، برایتان جالب‌تر باشد. مثلاً اینکه پدرم در بروکلین به دنیا آمد؛ آن زمان که کل بروکلین مزرعه بود. مردی ریزه‌میزه، توپ‌جمع‌کن تیم بروکلین داجرز قدیم، بیلیاردباز متقلب و دلال شرط‌بندی<sup>۲</sup>. یک یهودی پوست‌کلفت، با پیراهن‌های شیک و موهای مرتب روغن‌زده‌ای که مثل جرج رافت<sup>۳</sup> یک‌دست به عقب شانه می‌کردشان. در شانزده‌سالگی، دبیرستان‌نرفته به نیروی دریایی ملحق شد. عضو جوخه‌ی آتشی بود که در فرانسه، ملوانی آمریکایی را به خاطر تجاوز به دختری بومی کشتند. تیراندازی که مدال برده بود و عشق ماشه‌کشیدن داشت و تا روزی که با موهای پرپشت نقره‌ای و قوه‌ی دید بی‌نقصش از دنیا رفت، اسلحه همراهش بود. شبی در جنگ جهانی اول، جایی دور از ساحل، در آب‌های یخ‌زده‌ی اروپا خمپاره‌ای به قایقش شلیک شد. قایق غرق شد و همه‌ی سرنشینانش غرق شدند، جز سه نفر که فاصله‌ی چند مایلی تا ساحل را شنا کردند. او یکی از آن سه نفری بود که از اقیانوس اطلس زنده بیرون آمد. می‌بینید، به همین راحتی ممکن بود به دنیا نیایم. جنگ تمام شد. پدرش که پول‌وپله‌ای داشت همیشه لوسش می‌کرد و به او بی‌شرمانه بیشتر از خواهر و برادر کودنش محبت می‌کرد. می‌گویم کودن، یعنی واقعاً کودن.

---

۱. هولدن کالفیلد: شخصیت اصلی رمان ناتور دشت نوشته‌ی جی. دی. سلینجر. - م.  
۲. Bookmaker یا Bookie: کسی که کارهای مربوط به شرط‌بندی را به‌خصوص در مسابقات ورزشی انجام می‌دهد: تعیین شانس بر اساس احتمالات، دریافت و پرداخت مبلغ شرط و غیره. - م.  
۳. George Raft: بازیگر و رقصنده‌ی آمریکایی (۱۹۰۱-۱۹۸۰).

بچه که بودم، خواهرش من را یاد ابله‌های سیرک می‌انداخت. برادرش ضعیف، رنگ‌پریده و مردنی بود. در خیابان‌های فلت‌بوش می‌پلکید و روزنامه می‌فروخت تا وقتی که مثل یک ویفر پودر شد. سفید و سفیدتر شد تا از بین رفت. خلاصه، پدر پدرم برای پسر محبوب ملوانش یک ماشین مدل بالا خرید که بعد از جنگ جهانی اول با آن اروپاگردی کرد. وقتی پدرم به خانه برگشت، پیرمرد (پدر بزرگم) چند صفر دیگر هم به دارایی‌هایش اضافه کرده بود و کرونا کروناس<sup>۱</sup> می‌کشید. تنها یهودی‌ای که در آن دوران در یک کارخانه‌ی بزرگ قهوه نماینده‌ی فروش سیار بود، پدر بزرگ من بود. پدرم هم برایش پادویی می‌کرد. یک روز در حال جابه‌جا کردن چند گونی قهوه از کنار ساختمان دادگاه رد می‌شود و می‌بیند کید دراپر، یکی از لات‌ولوت‌های معروف آن زمان، پایین پله‌های ساختمان قدم می‌زند. کید سوار ماشین می‌شود و یک آدم بی‌سروپا به اسم لویی کوئن می‌پرد جلوی ماشین و چهار تا تیر شلیک می‌کند سمت شیشه‌ی ماشین. پدر من هم که یک گوشه ایستاده، این صحنه را می‌بیند. بابا بارها این قصه را قبل از خواب برایم تعریف کرد. به‌مراتب از قصه‌ی فلاپسی، ماپسی و کاتن تیل و پیترا<sup>۲</sup> هیجان‌انگیزتر بود.

در همان دوران، پدر بزرگم که می‌خواست سرمایه‌دار شود، چند تاکسی و چند سالن سینما، از جمله تئاتر میدوود را خرید که بخش زیادی از دوران کودکی‌ام برای فرار از دنیای واقعی آنجا سپری شد. حالا به این‌ها می‌رسیم. اول باید به دنیا بیایم، بعد.

از بخت بد، قبل از آن جهش عظیم بازار، پدر بزرگم در اثر یک سرخوشی جنون‌آمیز ناگهانی، سهم‌های زیادی در وال استریت خرید و خب، خودتان می‌توانید حدس بزنید چه شد. یک روز پنجشنبه بازار بورس با مغز زمین خورد و پدر بزرگ قمارباز بلندپرواز من به فقر و بی‌پولی مطلق افتاد. تاکسی‌ها از دست رفت، سالن‌های سینما از دست رفت، مدیران کارخانه‌ی قهوه خودشان را از پنجره پرت کردند پایین. پدرم هم که دید از این به بعد باید شکمش را سیر کند، تکانی به خودش داد. راننده‌ی تاکسی شد، اتاق بیلپارد کرایه داد، زد به کار کلاهدرداری‌های جورواجور و دلالی.

۱. Corona Coronas: سیگار برگ کوبایی. -م.

۲. شخصیت‌های قصه‌ی پیترا خرگوشه. -م.

تابستان‌ها پول می‌گرفت برود ساراتوگا و کارهای زیرمیزی مسابقات اسب‌دوانی آلبرت آناستازیا را انجام دهد. ماجراهای تابستان‌ها در بیلاق‌های نیویورک هم از آن قصه‌های مخصوص قبل از خواب بود؛ تعریف می‌کرد که چقدر آن مدل زندگی را دوست داشت، آن لباس‌های مجلل، مزد روزانه‌ی خوب و زن‌های جذاب. بعد هم به‌طریقی با مادرم آشنا شد. اینکه چطور با ننی جور شد، راز بزرگی است در حد ماده‌ی تاریخ. آن قدر این دو آدم به هم نمی‌آمدند، انگار هانا آرنه<sup>۱</sup> و ناتان دیترویت<sup>۲</sup> با هم ازدواج کرده باشند. درباره‌ی هر مسئله‌ای که فکرش را بکنید با هم مخالف بودند؛ غیر از هیتلر و کارنامه‌های من. ولی با وجود آن همه کشت‌و‌کشتار لفظی، هفتاد سال با هم زندگی کردند، فکر کنم از سر لج. ولی مطمئنم به‌شیوه‌ی خودشان همدیگر را دوست داشتند، شیوه‌ای که شاید فقط برای چند قبیله در بورنئو که رسمشان بریدن سر دشمن است، آشناست.

در دفاع از مادرم باید بگویم ننی شری زن فوق‌العاده‌ای بود. باهوش، سخت‌کوش و فداکار. وفادار و مهربان و آراسته بود، ولی... بگذارید این‌طور بگویم، زیبایی ظاهری نداشت. سال‌ها بعد که به مردم می‌گفتم مادرم شبیه گروچو مارکس بود، فکر می‌کردند شوخی می‌کنم. آخر عمر دچار فراموشی شد و در نودوشش‌سالگی از دنیا رفت. با اینکه به هذیان‌گویی افتاده بود، ولی تا روز آخر توانایی غرزدن را که در حد یک فرم هنری ارتقا داده بود، از دست نداد. پدر تا نودوچندسالگی سرحال بود. نه نگرانی و دل‌مشغولی خواب شبش را به هم می‌زد، نه در ساعت‌های بیداری فکروخیالی داشت. فلسفه‌ی زندگی‌اش در این جمله خلاصه می‌شد که «اگه سلامتی نداری، یعنی هیچی نداری». حکمتی عمیق‌تر از تمام مکاتب فکری پیچیده‌ی غرب و مثل جمله‌های کلوجه‌های شانس<sup>۳</sup>، مختصر. و واقعاً هم سلامتی‌اش را حفظ کرد. قپی می‌آمد که «هیچی منو اذیت نمی‌کنه» و مامان صبورانه برایش توضیح می‌داد که «این قدر احمقی که هیچی اذیتت نمی‌کنه». مامان پنج خواهر داشت، یکی از یکی زشت‌تر و خودش با اختلاف از باقی دارودسته زشت‌تر. بگذارید خیالتان را راحت کنم، نظریه‌ی اودیپ فروید که می‌گوید همه‌ی ما

۱. Hannah Arendt: فیلسوف و مورخ آلمانی-آمریکایی (۱۹۰۶-۱۹۷۵). -م.

۲. Nathan Detroit: شخصیت قمارباز نمایش موزیکال مردها و عروسک‌ها (۱۹۵۰) با بازی فرانک سیناترا. -م.

3. Fortune Cookie

مردها ناخودآگاه می‌خواهیم پدرمان را بکشیم و با مادرمان ازدواج کنیم، به مادر من که می‌رسد، به دیوار می‌خورد.

بدبختانه با اینکه مادرم والد بهتر، مسئول‌تر، روراست‌تر و فهمیده‌تری از پدر نه‌چندان اخلاق‌مدار و زن‌باره‌ام بود، پدرم را بیشتر دوست داشتم. همه بیشتر دوستش داشتند. فکر کنم چون آدم باحالی بود، گرم‌تر بود و محبتش ملموس‌تر بود. مادرم قسی‌القلب و بی‌رحم بود. ولی این مادرم بود که زندگی‌مان را سرپا نگه می‌داشت. حسابدار گل‌فروشی بود. کارهای خانه را انجام می‌داد، غذا می‌پخت، خرج زندگی را می‌داد، حواسش بود که همیشه پنیر تازه در تله‌موش باشد. ولی پدرم شب‌ها که خواب بودم، اسکناس‌های بیست‌دلاری را که نباید الکی خرج می‌کرد، یواشکی می‌گذاشت توی جیب لباسم.

آن معدود دفعاتی که طی سال‌ها شانسش زد و چیزی برد، به همه‌ی ما سهمی درست و حسابی داد. بابا، هر روز خدا، سنگ هم از آسمان می‌بارید، شرط‌بندی می‌کرد. در زندگی روزمره‌ی او، این کار چیزی مثل مناسک مذهبی بود. چه با یک دلار از خانه بیرون می‌رفت، چه صد دلار، قبل از آنکه برگردد، همه را خرج کرده بود. خرج چی؟ لباس و خرت‌وپرت‌های ضروری مثل توپ گلفی که کج‌وکوله قل می‌خورد و می‌توانست با آن کلاه سر رفقایش بگذارد. باقی را هم خرج من و خواهرم لتی می‌کرد. با همان دست‌ودل‌بازی‌ای که پدرش لوسش کرده بود، ما را لوس می‌کرد. برای مثال، مدتی در خیابان باوئری، بدون حقوق و فقط در ازای انعام، پیش‌خدمت شیفت شب رستورانی شد. با وجود این، هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شدم - آن موقع دبیرستان می‌رفتم - می‌دیدم روی میز کنار تختم یک پنج‌دلاری گذاشته. بقیه‌ی بچه‌ها آن موقع هفته‌ای پنجاه سنت، نهایت یک دلار پول توجیبی می‌گرفتند و من روزی پنج دلار! پول را خرج چه چیزهایی می‌کردم؟ خرج غذا، وسایل شعبده‌بازی و شرط‌بندی با تاس و ورق.

آن موقع یک‌پا شعبده‌باز آماتور شده بودم، چون همه‌چیز شعبده‌بازی را دوست داشتم. همیشه سراغ کارهای تک‌نفره می‌رفتم؛ مثل تردستی یا نواختن شیبور یا نوشتن، چون برای این کارها مجبور نبودم با آدم‌هایی سروکله بزنم که بی‌دلیل ازشان بدم می‌آمد و بهشان اعتماد نداشتم. به این خاطر می‌گویم بی‌دلیل بود که

خانواده‌ی بزرگ و خون‌گرم و شلوغی داشتم که همه‌شان با من خوب بودند. انگار ذاتاً آدم گنددماغی به دنیا آمده بودم. تنها می‌نشستم و ترفندهای مختلف ورق‌بازی و سکه و تقلب در چیدن ورق‌ها و کلک در بُرزدن و کُپ‌زدن و پخش کردن ورق‌ها و کفر رفتن تمرین می‌کردم. خلاصه که برای آدم فاسد مادرزادی مثل من، کار سختی نبود که پس از خرگوش درآوردن از کلاه، بفهمم می‌توانم در ورق‌بازی تقلب کنم. ژن شیادی پدرم را هم به ارث برده بودم و سریع رفتم سراغ تقلب در پوکر. پول آن‌هایی را که مشکوک نمی‌شدند، می‌بردم، کارت‌زنی می‌کردم، در کپ‌زدن تقلب می‌کردم و پول توجیبی همه را به جیب می‌زدم.

خب، از من و زندگی پست دوران بچگی ام بگذریم. داشتم درباره‌ی پدر و مادرم می‌گفتم و هنوز به آنجا نرسیده‌ام که مامان بچه‌ی کوچک ناخلفش را به دنیا آورد. پدرم زندگی را به خوشی می‌گذراند و مادرم که بالاجبار باید تمام امور حیاتی زندگی روزمره را مدیریت می‌کرد، مدام سرش در حساب‌و‌کتاب بود. نه آدم جالبی بود، نه بامزه. باهوش بود، ولی باسواد نبود. خودش هم بیش از هرکسی به این معترف بود و به «عقل سلیم» اش می‌نازید. رک بگویم، از نظر من مادرِ خیلی سخت‌گیر و سمجی بود، ولی فقط به این خاطر که می‌خواست «برای خودم کسی بشوم». جواب تست هوشی را که در پنج یا شش‌سالگی دادم دید، عددش را به شما نمی‌گویم، ولی همین قدر بدانید که خیلی تحت‌تأثیر قرار گرفت. پیشنهاد کرده بودند من را به کالج هانتر، مدرسه‌ی بچه‌های باهوش بفرستند، ولی مسیر طولانی‌ای که هر روز باید از بروکلین تا منهتن با قطار می‌رفتیم، برای مادر و خاله‌ام که نوبتی من را می‌رساندند، خیلی خسته‌کننده بود. این شد که دوباره من را چپاندند در مدرسه‌ی دولتی ۹۹، مدرسه‌ی معلم‌های کودن. از هرچه درس و مدرسه بود نفرت داشتم و احتمالاً اگر در هانتر هم می‌ماندم، چیز زیادی بارم نمی‌شد. مادرم همیشه تشر می‌زد و می‌گفت با این هوش بالایی که داری، چطور در مدرسه این قدر کودنی؟ یک نمونه از حرفتی‌ام در درس خواندن؛ در دبیرستان، دو سال اسپانیایی خواندم. وقتی وارد دانشگاه نیویورک شدم، کلکی سوار کردم که به کلاس اسپانیایی سال اول بروم، انگار بار اولی است که با این زبان آشنا شده‌ام. باور می‌کنید همان کلاس را هم رد شدم؟ خلاصه، هوش مادر من به فرهنگ و هنر قد نمی‌داد. در نتیجه نه او، نه پدرم

که سواد آکادمیکش از بیسبال، پینوکل<sup>۱</sup> یا فیلم‌های هوپالانگ کسیدی<sup>۲</sup> فراتر نرفته بود، هرگز، حتی یک بار هم من را نبردند موزه یا تئاتر. اولین باری که یکی از نمایش‌های برادوی را دیدم، هفده سالم بود. نقاشی را هم خودم کشف کردم، همان روزهایی که از مدرسه جیم می‌شدم و برای وقت تلف‌کردن به جای گرمی نیاز داشتم و بلیت ورودی موزه‌ها یا ارزان بود یا مجانی. با خیال راحت می‌توانم بگویم پدر و مادرم هرگز در زندگی‌شان رنگ یک تئاتر یا گالری را ندیدند و لای یک کتاب را باز نکردند. پدرم یک کتاب بیشتر نداشت، دارودسته‌ی نیویورکی. این تنها کتابی بود که در دوران بچگی ورق می‌زدم و شیفتگی خاصی به گانگسترها، خلاف‌کارها و جرم و جنایت در من ایجاد کرد. گانگسترها را همان قدر خوب می‌شناختم که پسرچه‌های دیگر بازیکن‌های بیسبال را. البته بازیکن‌های بیسبال را هم می‌شناختم، ولی نه آن اندازه که گپ د بلاد، گریسی تام جیک گازیگ و تیک تاک تنبام را. آهان، درضمن، ستاره‌های سینما را هم به واسطه‌ی دخترخاله‌ام ریتا شناختم که دیوارهای اتاقش پر بود از پرتوهای رنگی مجله‌ی مادرن اسکرین. الان نمی‌خواهم درباره‌ی ریتا بنویسم، چون یکی از نقاط روشن دوران کودکی من بود و مستحق یک جایگاه ویژه است. خلاصه، غیر از بوگارت و بتی گرئیل، تعداد بردهای تیم سای بانگ را می‌دانستم و ضربات موفق هک ویلسن در طول فصل را و اسم کسی را که دو بازی پیاپی نگذاشت تیم سینسیناتی حتی یک امتیاز بگیرد. می‌دانستم ایب ریلز<sup>۳</sup> آواز می‌خواند ولی پرواز نمی‌کرد، می‌دانستم عاقبت اون‌ی مدن چه شد و چرا یخ‌شکن سلاح محبوب پیتزبورگ فیل اشتراوس بود.

غیر از دارودسته‌ی نیویورکی، کل قفسه‌های کتابخانه‌ام پر از کتاب‌های کمیک بود. تا اواخر دوره‌ی نوجوانی فقط کمیک می‌خواندم. قهرمان‌های ادبی من ژولین

۱. Pinochle: نوعی بازی با کارت. -م.

۲. Hopalong Cassidy: شخصیت کابوی قصه‌های کلارنس ای. مولفورد. -م.

۳. Abe Reles: قاتل مزدور و خلاف‌کاری که خبرچین اف. بی. آی. شد و تعداد زیادی از خلاف‌کاران بزرگ تحت تعقیب را لو داد که همگی سرنوشتشان به صندلی الکتریکی ختم شد. مرگ ریلز پیش از دادگاه آلبرت آناسازیا اتفاق افتاد که قرار بود علیه او شهادت بدهد. پیش از دادگاه، ریلز از اتاق هتلش در کانی آیلند به پایین پرت شد و مدرکی هم در اثبات قتل پیدا نشد و پرونده بسته شد. پس از مرگش درباره‌اش نوشتند: «قتاری‌ای که آوازخواندن بلد بود -کنایه از خبرچینی‌اش برای پلیس- و پروازکردن نمی‌دانست -سقوطش از پنجره».

سورل، راسکولنیکف یا اهالی ولایت یوکناپاتافا نبودند. قهرمان‌های من بتمن، سوپرمن، فلش، ساب-مارینر، هاک‌من و این‌ها بودند. بله، همین طور داندل داک و باگزیبانی و آرچی اندروز. ببینید رفقا! شما دارید اتوبیوگرافی یک بی‌سواد مردم‌گریز عشق‌گانگستر را می‌خوانید؛ آدم گوشه‌گیر بی‌فرهنگی که جلوی یک آینه‌ی سه‌لته می‌نشست و با یک دسته ورق تمرین می‌کرد آس پیک را طوری کف دستش قایم کند که از هیچ زاویه‌ای دیده نشود و درنهایت چند دست بازی را با دوزوکلک ببرد. بله، درنهایت سیب‌های سزان و بلوارهای بارانی پاریس پیسارو را دیدم و مدهوش شدم، ولی همان طور که گفتم، فقط به این خاطر که از مدرسه درمی‌رفتم و صبح‌های برفی زمستان نیاز به سرپناه داشتم. پانزده سالم بود که در هچل افتادم و با ماتیس و شاگال، نولده، کیرشنر، اشمیت روتلاف، گرنیکا و تابلوهای دیواری جنون‌آمیز جکسن پولاک، با سه‌گانه‌ی بکمن و مجسمه‌های سیاه لویییز نولسن مواجه شدم. ناهار را در کافه‌تریای موزه‌ی هنر مدرن می‌خوردم و بعد هم یک فیلم قدیمی در سالن نمایش طبقه‌ی پایین ساختمان موزه می‌دیدم. کارول لومبارد، ویلیام پاول، اسپنسر تریسی. این‌ها جذاب‌تر بودند یا خانم شواب بدعنی نفرت‌انگیز که توقع داشت تاریخ قانون تمبر یا مرکز ایالت وایومینگ را یاد بگیرم؟ چه دروغ‌هایی که در خانه می‌گفتم و چه بهانه‌ها که فردایش در مدرسه جور می‌کردم، حقه‌بازی‌ها، به‌آب‌و‌آتش‌زدن‌ها، یواشکی جیم‌شدن‌ها، جعل نامه‌ها، لورفتن و دوباره اوقات‌تلخی والدین؛ «ولی تو که خیلی آی‌کیوت بالاست». درضمن، خواننده‌ی محترم! آی‌کیوی من خیلی بالا نیست، ولی با آن باور قلبی<sup>۱</sup> که مادرم داشت، هرکس نمی‌دانست، می‌گفت حتماً نظریه‌ی ریسمان را هم می‌توانم توضیح بدهم. از فیلم‌هایم کاملاً معلوم است؛ باینکه بعضی‌هایشان سرگرم‌کننده‌اند، ولی هیچ‌کدام بدعت تازه‌ای نگذاشتند. تازه - خجالت نمی‌کشم این را هم اعتراف کنم - از کتاب‌خواندن خوشم نمی‌آمد. برخلاف خواهرم که کتاب‌خواندن را دوست داشت، پسر تنبلی بودم که کتاب‌خواندن لذتی برایش نداشت. چه لذتی؟ فیلم و رادیو که خیلی هیجان‌انگیزتر بود. هم زحمت کمتری داشت هم شور و حال بیشتر. در مدرسه هم به آدم یاد نمی‌دادند چطور کتاب بخواند که لذت ببرد. کتاب‌ها و قصه‌هایی که برایمان

انتخاب می‌کردند، ملال‌آور و بی‌مزه و بی‌روح بودند. شخصیت‌های قصه‌هایی که با وسواس برای پسر بچه‌ها و دختر بچه‌ها انتخاب می‌کردند، هیچ‌کدام قابل‌مقایسه با پلاستیک‌من یا کاپیتان مارول نبودند. فکر می‌کردند پسری با هیجان‌ات جنسی من (باز هم خلاف نظریه‌های فروید، من کلاً دوره‌ی نهفتگی جنسی نداشتم) که عاشق فیلم‌های گانگستری با بوگارت و زنان بلوند جذاب جلف است، می‌نشیند صد صفحه قصه‌ی هدیه‌ی کریسمس را می‌خواند؟ زنی موهایش را می‌فروشد و برای مرد زنجیر ساعت می‌خرد و مرد هم ساعتش را می‌فروشد تا برای زن شانه بخرد. فقط یک پند از این قصه گرفتم، اینکه آدم همیشه باید پول هدیه بدهد. من کتاب کمیک دوست داشتم که متنش کم بود و پراکنده. بعدها هم در مدرسه شکسپیر را شناختم، ولی چنان با زور آن را به حلق آدم فرومی‌کردند که وقتی درس تمام می‌شد، دلت نمی‌خواست تا آخر عمر حتی یک بار هم کلمات «آه ای» و «تمنا دارم» و «خموش» را بشنوی.

خلاصه اینکه کتاب نمی‌خواندم تا اواخر دوران دبیرستان، یعنی وقتی هورمون‌ها کامل جاگیر شدند و من برای اولین بار چشمم به روی دختران جوانی با موهای بلند و لخت باز شد که رژ لب نمی‌زدند، کم آرایش می‌کردند، بلوز بقه‌اسکی سیاه و دامن و جوراب سیاه می‌پوشیدند و توی کیف‌های چرمی بزرگی که روی دوششان می‌انداختند، یک جلد مسخ بود که در حاشیه‌ی صفحه‌هایش جملاتی نوشته بودند مثل «بله، کاملاً درسته» یا «به کی یرکگارد رجوع کن». نمی‌دانم چه خاصیت جسمی غیرطبیعی و عجیبی در من بود که این دخترها دلم را می‌بردند. وقتی می‌خواستم با یکی‌شان قرار بگذارم، زنگ می‌زدم و می‌پرسیدم دوست داری برویم سینما یا تماشای بازی بیسبال، ولی آن‌ها ترجیح می‌دادند بروند اجرای یکی از آثار سگوییا یا نمایشی از یونسکو را در آف‌برادوی<sup>۱</sup> ببینند. من هم بعد از سکوت طولانی و آزاردهنده‌ای می‌گفتم: «پس بذار بهت خبر می‌دم». بعد می‌رفتم با بدبختی می‌گشتم ببینم سگوییا و یونسکو اصلاً کی‌اند. قاعدتاً این دخترها بی‌صبرانه منتظر جلد بعدی کاپیتان آمریکا یا کار بعدی میکی اسپلین، تنها شاعری که

۱. تئاترهای بیرون برادوی یا آف‌برادوی سالن‌های تئاتری با ظرفیت ۱۰۰ تا ۴۹۹ نفر در منهتن نیویورک‌اند. پروژه‌های آف‌برادوی در صورت موفقیت به سالن‌های اصلی برادوی منتقل می‌شوند. - م.



شعرهایش را بلد بودم، نبودند.

یک بار هم که موفق شدم با یکی از این کامکوات‌های کوچک خوش‌مزهی بوهمین فرار بگذارم، به هر دویمان بد گذشت. به او بد گذشت، چون همان اول غروب فهمید گیر آدم بی‌سواد سبک‌مغزی افتاده که از جایگاه استفن ددالوس در ادبیات چیزی نمی‌داند. به من هم بد گذشت، چون فهمیدم جز وراجی کاری بلد نیستم و اگر امیدوارم به قرار دوم برسم، چاره‌ای ندارم جز اینکه در دنیای ادبیات چند قدم از مرگ‌بار بیوس مرا جلوتر بروم. با قصه‌های لاکی لوچیانو یا روب وادل کارم پیش نمی‌رفت. باید نگاهی به بالزاک و تولستوی و ایوت می‌انداختم تا حرفی برای زدن داشته باشم و مجبور نشوم خانم جوان را که ناگهان حس کرده علائم تب زرد دارد، به خانه برسانم و بعد هم سر از کافه‌تریای دوبرو دربیآورم و با دیگر قربانی‌های قرار شنبه‌شب همدردی کنم.

ولی این شکست‌ها مال سال‌ها بعد است. حالا که کمی با والدینم آشنا شدید، می‌خواهم درباره‌ی عضو دیگر خانواده، خواهرم برایتان بگویم. بعد دوباره برمی‌گردم به عقب، ماجرای به‌دنیا آمدنم را تعریف می‌کنم تا قصه اوج بگیرد.

لتی هشت سال از من کوچک‌تر است. وقتی قرار بود به دنیا بیاید، طبیعتاً پدر و مادرم من را به بدترین شکل ممکن آماده کردند: «وقتی خواهرت به دنیا بیاید، دیگه تو مرکز توجه نیستی، دیگه کسی به تو کادو نمی‌ده، به اون کادو می‌دن. همه‌ی حواس ما از این به‌بعد به اون بچس، پس دیگه هیچ‌وقت توقع نداشته باش تو اصل‌کاری باشی.»

هر پسر هشت‌ساله‌ی دیگری جای من بود، از فکر طردشدن به‌خاطر ورود یک تازه‌وارد، کمی به هم می‌ریخت. ولی من با اینکه از ته دل دوستشان داشتم، خوب می‌دانستم که دو تا آدم بی‌دست‌وپا و بی‌تجربه‌اند و هیچ استعدادی در بچه‌داری ندارند و پیش‌بینی‌های هولناکی که می‌کنند، احمقانه و بیخود است، که همین‌طور هم شد. البته این را هم مدیون خودشانم، آن‌قدر بی‌شائبه به من عشق می‌ورزیدند که دلم قرص بود و حتی با اینکه در هیئت کاساندر<sup>۱</sup> ظاهر شدند، می‌دانستم که

۱. Cassandra: در اساطیر یونان، کاساندر دختر پریاموس است که آپولون عاشقش شد. ولی چون به عشق او پاسخی نداد، آپولون محکومش کرد تا همیشه درست پیشگویی کند. اما کسی حرفش را باور نکند. -م.

هیچ‌وقت مرا به حال خودم نمی‌گذارند و تعهدی را که به خوشبختی و سلامت من دارند، فراموش نمی‌کنند.

لحظه‌ای که چشمم به خواهرم در گهواره افتاد، با تمام وجود جذبش شدم، عاشقش شدم. بزرگش کردم، نگذاشتم اختلافات بین پدر و مادرم به او آسیبی برساند، اختلافاتی که به راحتی سر مسائل پیش‌پا افتاده بالا می‌گرفت. واقعاً کی باور می‌کند اختلاف بر سر ماهی گیفیلت می‌تواند به جنگی لایق هومر تبدیل شود؟ با لتی بازی می‌کردم. با دوستانم که بیرون می‌رفتم، با خودم می‌بردمش. آن‌ها هم می‌گفتند لتی دختر بامزه و باهوشی است. همیشه خیلی راحت با هم کنار می‌آییم. یاد نامه‌نگاری‌ام با گروچو افتادم. به واسطه‌ی دیک‌گوت که بعدها درباره‌اش خواهم گفت - با گروچو صمیمی شدم. وقتی هارپو از دنیا رفت، برای گروچو نامه‌ای نوشتم. در جوابم نوشت او و هارپو هیچ‌وقت با هم دعوی جدی نکردند و کلمه‌ی ناشایستی میانشان ردوبدل نشد؛ رابطه‌ی من و خواهرم که الان تهیه‌کننده‌ی فیلم‌هایم شده هم همیشه همین‌طور بوده. خوب حالا آماده‌ام به دنیا بیایم. بالاخره وارد این دنیا شدم. دنیایی که هرگز در آن احساس راحتی نکردم، هیچ‌وقت معنایش را نفهمیدم. نه تأییدش می‌کنم و نه می‌بخشمش. الن استوارت کونیگسبرگ، متولد اول دسامبر ۱۹۳۵. البته من روز سی‌ام نوامبر، نزدیکی‌های نیمه‌شب به دنیا آمدم، ولی پدر و مادرم تاریخ تولد را جابه‌جا کردند که کارم را از روز اول ماه شروع کنم. البته که هیچ فایده‌ای در زندگی برایم نداشته و ترجیح می‌دادم به جای آن ارث پروپیمانی برایم به جا بگذارند. به این نکته اشاره کردم، چون در یک چرخش بی‌معنی روزگار، خواهرم هشت سال بعد دقیقاً همان روز به دنیا آمد. این هم‌زمانی خارق‌العاده را بگذارید جلوی آینه دو تا شود. پدر و مادرم بروکلین زندگی می‌کردند، ولی من در بیمارستانی در برانکس به دنیا آمدم. نرسید مادرم چطور تا برانکس خودش را خرکش کرد تا من را پس بیندازد. شاید آن بیمارستان غذای مجانی می‌داده. مادرم نتوانست همان‌طور که با پای خودش رفته بود، برگردد. در بیمارستان تا پای مرگ رفت. چند هفته‌ای وضعش وخیم بود و آن‌طور که خودش می‌گوید، خوردن مداوم مایعات نجاش داد. به همین سادگی ممکن بود پدرم مجبور شود تنهایی من را بزرگ کند. احتمالاً تا الان پرونده‌ی خلاف‌کاری‌ام به کلفتی تورات شده بود. همین حالا هم با

داشتن پدر و مادری مهربان به شکل خارق العاده‌ای آدم روان‌رنجوری از آب درآمدم. چرا، نمی‌دانم.

در جمع پنج خواهرِ مادرم گل مجلس بودم، تک‌پسر خانواده و عزیزکرده‌ی این خاله‌زنک‌های مهربان که زیادی به من توجه می‌کردند. هیچ‌وقت بی‌شام و ناهار نماندم و لنگ لباس و سرپناه نبودم. هیچ مریضی جدی‌ای مثل فلج اطفال که آن زمان شایع بود، نگرفتم. نه مثل یکی از بچه‌های کلاس سندرم داون داشتم، نه مثل جنی کوچولو گوژپشت بودم و نه مثل شوارتز بیماری کچلی داشتم. سالم و محبوب و ورزشکار بودم، همه‌ی تیم‌های ورزشی، اول‌ازهمه من را انتخاب می‌کردند، بازیکن بیسیال و دونده بودم و با وجود همه‌ی این‌ها، آدم عصبی و ترسویی از آب درآمدم، از نظر عاطفی درب‌وداغونم، آرامشم به مویی بند است، مردم‌گریز، منزوی، هراسان از فضاهای بسته، بدخلق و یک بدبین درجه‌یکم. بعضی‌ها نیمه‌ی خالی لیوان را می‌بینند، بعضی‌ها نیمه‌ی پر. من همیشه نیمه‌ی پر تابوت را می‌بینم. از بین هزاران آسیب طبیعی که نصیب تن آدمی است<sup>۱</sup>، من توانستم از همه فرار کنم، جز شماره‌ی ششصدو هشتادودو؛ نداشتن مکانیسم انکار. مادرم می‌گفت اصلاً نمی‌داند چه بلایی سرم آمد. ادعا می‌کرد که تا حدود پنج‌سالگی پسر بچه‌ی خوب و شیرین و سرحالی بودم و ناگهان بچه‌ی بدعنعق، ترش‌رو، غمگین و مزخرفی شدم. نکته اینجاست که در زندگی هیچ ضربه‌ی روحی‌ای نخوردم و اتفاق ناخوشایندی هم پیش نیامد که مرا از آن بچه‌ی صورت‌کک‌مکی خندان با شلوار دلقک‌ها و قلاب ماهیگیری، به یک آدم بی‌دست‌وپای تا ابد ناراضی تبدیل کند. حدس خودم این است که ماجرا از آنجا شروع شد که همان حدود پنج‌سالگی با مفهوم مرگ آشنا شدم و فهمیدم که آخ، آخ! این قراردادی نبود که من امضا کردم. هیچ‌وقت موافقت را با فانی بودن اعلام نکردم. اگر اشکالی ندارد، ترجیح می‌دهم پولم را پس بگیرم. بزرگ‌تر که شدم، نه‌تنها مفهوم مرگ، که مفهوم پوچی وجود هم برایم روشن‌تر شد. همان سوآلی که شاهزاده‌ی سابق دانمارک را آزار می‌داد، ذهنم را مشغول کرد: چرا زخم فلاخن و تیر بخت ستم‌پیشه را تاب آورم<sup>۲</sup> وقتی می‌توانم به‌راحتی نوک

۱. هملت - پرده‌ی سه صحنه‌ی یک - ترجمه‌ی م.ا. به‌آذین.

۲. همان‌جا.

دماغم را خیس کنم و آن را در پریز برق فروکنم تا دیگر مجبور نباشم با اضطراب و دل‌شکستگی یا مرغ آب‌پز مامانم روبه‌رو شوم؟ هملت این را انتخاب نکرد، چون از زندگی پس از مرگ می‌ترسید، ولی من که اعتقادی به زندگی پس از مرگ نداشتم و با تصور ملال‌انگیزی که از وضع زندگی آدمیزاد و پوچی دردناکش داشتم، چرا باید ادامه می‌دادم؟ درنهایت نتوانستم دلیلی منطقی پیدا کنم و دست‌آخر به این نتیجه رسیدم که آدمیزاد در مقابل مرگ مقاومت سفت و سختی دارد. خون بر عقل پیشی می‌گیرد. هیچ دلیل منطقی‌ای وجود ندارد که بچسبیم به زندگی، ولی چه‌کسی به حرف عقل گوش می‌کند، وقتی دل می‌گوید: لولا رو با دامن کوتاه دیدی؟ حالا هرچقدر ناله می‌کنیم و ضجه می‌زنیم و پافشاری می‌کنیم - گاهی کاملاً منطقی - که زندگی کابوسی بی‌معنا پر از رنج و اشک است، اگر ناگهان کسی با چاقو وارد اتاق شود و بخواهد ما را بکشد، در جا واکنش نشان می‌دهیم. گلاویز می‌شویم و تا آخرین ذره‌ی توانی که داریم، می‌جنگیم تا چاقو را از دستش بگیریم و نجات پیدا کنیم (به‌شخصه می‌زنم به چاک). همین‌جا اعلام می‌کنم این خاصیت در تک‌تک مولکول‌های ماست. احتمالاً تا حالا فهمیده‌اید که نه‌تنها آدم روشن‌فکری نیستیم، که مهمانی خراب‌کن هم هستیم.

اتفاقاً خیلی جالب است که اغلب به من می‌گویند روشن‌فکر. این تصور به‌اندازه‌ی هیولای دریاجه ساختگی است، چون حتی یک رگ روشن‌فکری هم در من نیست. بی‌سواد و بی‌علاقه به مسائل آکادمیک، دقیقاً بر اساس همان الگوی تن‌لش‌آبجوبه‌دست پای تلویزیون که با صدای بلند مسابقه‌ی فوتبال تماشا می‌کند و پوسته‌های مجله‌ی پلی‌بوی را با چسب نواری به دیوار چسبانده، بزرگ شدم. یک آدم بی‌فرهنگ که لباس فاستونی راه‌راه و وصله‌ی آرنج پروفورهای آکسفورد را مد کرده‌است. نه بصیرتی دارم، نه افکار والایی، نه درکی از شعر، مگر اینکه که با رزها قرمزند و بنفشه‌ها آبی‌اند شروع شود. چیزی که من دارم، عینکی است با قاب مشکی که حدس می‌زنم ترکیبش با استعدادم در کش‌رفتن گوشه‌هایی از منابع علم و دانش - چیزهایی آن‌قدر عمیق که نمی‌فهمشان، اما می‌توانم در آثارم از آن‌ها استفاده کنم - این تصویر گول‌زننده را ساخته که زیاد می‌دانم و این افسانه ادامه پیدا کرده.

خلاصه اینکه من لای پر قو، کنار زن‌های مهربانی بزرگ شدم؛ مادرم، خاله‌هایم و چهار پدر بزرگ مادربزرگ دوست‌داشتنی. سعی کنید این‌ها را به خاطر بسپارید: پدرم، زمانی آن چنان ثروتمند بوده که فقط برای تماشای مسابقات اسب‌دوانی تا لندن با قایق می‌رفته و در اپرا جایگاه مخصوص خودش را داشته، ولی حالا فقیر شده و چندرغاز پول معلوم نیست از کجا درمی‌آورد. همسرش، مثل او مهاجر بود. ازدواج کردند تا بتوانند با هم بیایند آمریکا. او از نسل‌کشی در روسیه فرار کرد و پدر بزرگم از خدمت سربازی اجباری. مادربزرگم پیرزنی بود دیابتی و مثل کشمش چروکیده. همراه شوهر و بچه‌هایش در آلونکی درب‌وداغون زندگی می‌کرد، با پیانوپی دیواری که هیچ‌کس دست به آن نمی‌زد. ولی خیلی دوستم داشت و یواشکی بهم پول می‌داد، از توی جعبه‌ی زرد دومینو قند می‌داد و در عوض هیچ انتظاری نداشت جز آنکه گاهی سری به او بزنم و با وجود تنگ‌دستی، همیشه دست‌ودل‌باز بود.

پدر بزرگ و مادربزرگ مادری هم دوستم داشتند. مادر مامان چاق و ناشنوا بود. هر روز صبح تا شب کنار پنجره می‌نشست (به نظر می‌آمد اگر روی برگ نیلوفر آبی بنشیند، احساس راحتی بیشتری می‌کند). پدر بزرگم پر جنب‌وجوش و خوش‌بینه‌ام، تمام وقتش را در کنیسه می‌گذراند. آن وقت آدم گُهی مثل من چطور جواب محبت‌هایش را داد؟ با چند تا از دوستانم یک سکه‌ی قلبی گیر آوردیم. سرب خالص بود. می‌ترسیدیم بدهیمش به آب‌نبات‌فروش و سر از ریکرز<sup>۱</sup> دریاوریم. خلاصه، من داوطلب شدم سکه را به بابا بزرگم که پیر بود و احتمالاً بو نمی‌برد، قالب کنم. همین‌طور هم شد. سکه را دادم و پنج پنی از کیف پول خرد قفل‌دارش درآورد و داد به من. مثل فیلم‌های سینمایی هم نشد که بفهمد دارم کلک می‌زنم، پوزخندی بزند و با چشمکی بگوید اشکال ندارد. نه. کامل کلاه سرش رفت. پنج پنی‌اش را بلند کردم و همان سکه‌ی سربی را گذاشتم کف دستش و دویدم رفتم گوبرز<sup>۲</sup> خریدم.

خب، می‌رسیم به رنگین‌کمان دوران کودکی‌ام؛ دخترخاله‌ام، ریتا. پنج سال

۱. Rikers Island: جزیره‌ای در ایست ریور بین کوئینز و برانکس که معروف‌ترین، مهم‌ترین و بزرگ‌ترین زندان نیویورک در آن واقع شده. -م.

۲. برند معروف شکلات آمریکایی، بادام‌زمینی با روکش شکلات. -م.

بزرگ‌تر از من بود، موبور و توپُر. معاشرت با او شاید تأثیرگذارترین اتفاق زندگی من بود. پدر ریتا، ویشنیک، هم یک روس یهودی فراری بود. ویشنیک انگلیسی‌شده‌ی ویشنستسکی می‌شد. ریتا دختر جذابی بود، فلج اطفال گرفته بود و کمی می‌لنگید. از من خوشش می‌آمد و همه‌جا مرا با خودش می‌برد؛ سینما، ساحل، رستوران چینی، گلف مینیاتوری، پیتزافروشی. با هم ورق و چکرز و مونوپولی بازی می‌کردیم. با دوستانش آشنا می‌کرد؛ دختر و پسرهای بزرگ‌تر از من. انگار از سر بزرگ بودن من خوششان آمده بود. خلاصه که با آن‌ها می‌گشتم و همین باعث شد با وجود سن کم، روشن‌فکر و باسواد شوم. در دوران کودکی‌ام، این قدم بزرگی رو به جلو بود.

دوستان هم‌سن‌وسال خودم را داشتم، ولی با ریتا و پسرها و دخترهای هم‌سن او هم زیاد وقت می‌گذراندم. بچه‌های یهودی طبقه متوسط باهوش که درس می‌خواندند تا معلم، ژورنالیست، استاد دانشگاه، پزشک و وکیل شوند.

بگذارید برگردم سراغ فیلم و سینما؛ عشق اصلی ریتا در زندگی. یادتان نرود، من پنج سالم بود و او ده سالش. روی تمام دیوارهای اتاقش عکس ستاره‌های هالیوود چسبانده بود. مرتب می‌رفت سینما، ظهر شنبه‌ی هر هفته، نمایش‌های دوفیلمه<sup>۱</sup>، معمولاً هم سینما میدوود. با دوستانش می‌رفت، ولی همیشه من را با خودش می‌برد. هر فیلمی در هالیوود ساخته می‌شد، می‌دیدم. تمام فیلم‌های بلند، تمام فیلم‌های رده‌ی ب<sup>۲</sup>. می‌دانستم چه‌کسی در چه فیلمی بازی می‌کند، همه را به چهره می‌شناختم، بازیگرهای ناشناخته، بازیگرهای نقش‌های فرعی<sup>۳</sup>، موسیقی همه‌ی فیلم‌ها را تشخیص می‌دادم، چون با ریتا می‌نشستم و ساعت‌ها

۱. Double feature: نمایش دوفیلمه، یا دو فیلم با یک بلیت، دورانی در سالن‌های سینما باب بود. دو فیلم سینمایی بلند را با قیمت یک بلیت می‌شد تماشا کرد. بعضی از استودیوهای بزرگ هالیوودی سالن‌های سینما را وادار می‌کردند که همراه یک فیلم درجه‌ی الف که خواهان زیادی داشت، یک فیلم درجه‌ی ب را هم بخرند. در سال ۱۹۴۸، دیوان عالی آمریکا این شکل نمایش را ممنوع اعلام کرد و این ممنوعیت به پایان رسیدن سیستم استودیویی در هالیوود هم تأثیرگذار شد. -م.

۲. B picture یا B movie: فیلم‌های تجاری در هالیوود که با بودجه‌ی پایین ساخته می‌شوند. البته در دوران طلایی هالیوود، فیلم درجه‌ی ب به فیلمی گفته می‌شد که شناخته‌شده نبود و در سانس دوم نمایش‌های دوفیلمه پخش می‌شد. -م.

۳. Character actors: بازیگرهای نقش فرعی در نظام استودیویی بازیگرانی بودند که تیپ‌های ثابت را تکرار می‌کردند. نقش‌های فرعی خاص اما ثابت. ولی به تدریج تعبیر ضمنی دیگری نیز در کنار آن تعریف ابتدایی قرار گرفت که جذابیت و اعتبار این پدیده را بیشتر کرد: بازیگران نقش فرعی، بازیگرانی‌اند که با وجود درحاشیه بودن و زمان کوتاهی که در فیلم نصیبشان می‌شود، توانایی ساختن یک شخصیت کامل را دارند.

رادیو گوش می‌کردیم و همه‌ی آهنگ‌های پاپ را بلد بودم. تالار رقص خیالی<sup>۱</sup>، نمایش برگزیده‌های شما<sup>۲</sup>. آن روزها از لحظه‌ای که چشم باز می‌کردی تا وقتی می‌خواستی، رادیو روشن بود. موزیک، خبر، آن‌هم چه موزیک‌هایی. چهره‌های موزیک پاپ آن دوران، کول پورتر، راجرز و هارت، ایروینگ برلین، جروم کرن، جرج گرشوین، بنی گودمن، بیلی هالییدی، آرتی شاو، تام دورسی بودند. خلاصه که غرق در فضای چنین موزیک‌های زیبا و فیلم‌هایی بودم. اوایل، هفته‌ای یک بار می‌رفتم یک نمایش دوفیلمه. هرچه گذشت، بیشتر و بیشتر شد. چه هیجانی داشت وقتی صبح شنبه، وارد سالن میدوود می‌شدی؛ چراغ‌ها هنوز خاموش نشده بود و جمعیت اندکی روی صندلی‌هایشان نشسته بودند، شیرینی و شکلات خریده بودند و موزیک پاپ برایشان پخش می‌شد تا پیش از خاموش شدن چراغ‌ها سرگرم باشند. مثلاً تا وقتی تو رو دارم ادامه می‌دم ری جیمز. نور چراغ‌های دیوارکوب قرمز بود، براق‌آلات برنجی طلایی و فرش، قرمز. بالاخره چراغ‌ها خاموش می‌شد، پرده کنار می‌رفت و لوگویی پرده‌ی نقره‌ای را روشن می‌کرد که با دیدنش دهان آب می‌افتاد - اگر استعاره‌های من را با شرطی‌سازی پاولوف قاتی کنیم.

همه‌ی فیلم‌ها را می‌دیدم. تمام کمدی‌ها، کابویی‌ها، عاشقانه‌ها، دزددریایی‌ها، فیلم‌جنگی‌ها. ده‌ها سال بعد با دیک گوت در خیابانی بودیم که قبلاً یک سالن سینمای مجلل داشت و حالا فقط یک تکه زمین بود. هر دو به جای خالی آن زل زدیم، جایی که زمانی سکوی پرتاب ما به شهرهای بیگانه‌ی پر از دسیسه و توطئه بود، به بیابان‌هایی با بادیه‌نشینان عاشق، روی عرشه‌ی کشتی‌ها، پشت سنگرها، کاخ‌ها و خانه‌های هند. همان روزها یک کانکس جای کافه ریک<sup>۳</sup> را می‌گرفت که سال‌ها پیش خراب شده بود.

فیلم‌های محبوب من در بچگی، فیلم‌هایی بودند که اسمشان را گذاشته‌ام،

۱. Make Believe Ballroom: میان‌برنامه‌ی رادیویی مخصوص موزیک با اجرای مارتین بلاک که در سال‌های ۱۹۳۴ و ۱۹۳۵ پخش می‌شد. - م.

۲. Your Hit Parade: برنامه‌ی رادیویی شصت دقیقه‌ای ویژه‌ی موسیقی که از سال ۱۹۳۵ تا ۱۹۵۳ جزء محبوب‌ترین برنامه‌های رادیویی در آمریکا بود. - م.

۳. کافه‌ی ریک بلین (همفری بوگارت) در فیلم کازابلانکا (۱۹۴۲). - م.

کمدی شامپاینی. عاشق قصه‌هایی بودم که در پنت‌هاوس اتفاق می‌افتاد، در آسانسور مستقیم وسط آن باز می‌شد، چوب‌پنبه‌ها از سر قوطی‌ها می‌جهید، مردهای خوش‌سروزیان دیالوگ‌های بامزه می‌گفتند و دل‌زن‌هایی را می‌بردند که در خانه لباس‌هایی تنشان بود که الان فقط در عروسی‌های کاخ باکینگهام می‌بینید. آپارتمان‌ها بزرگ بودند، اغلب دو بلکس با فضای وسیع سفیدرنگ. به محض ورود، صاحب‌خانه یا مهمان مستقیم به سمت میز بار آماده و کوچکی می‌رفت و لیوانی مشروب از تنگ بلوری برای خودش می‌ریخت. همه تمام مدت مشروب می‌خوردند و هیچ‌کس هم بالا نمی‌آورد. هیچ‌کس سرطان نداشت، سقف چکه نمی‌کرد و اگر نصفه شب تلفن زنگ می‌زد، ساکنان بالای پارک یا خیابان پنجم مجبور نبودند مثل مادر من نعششان را از رختخواب بلند کنند و در تاریکی برای پیدا کردن گوشی تلفن سیاه‌رنگ زانویشان را به درودیوار بکوبند و آن طرف خط کسی بگویند یکی از اقوام افتاده مرده. نه. هپبورن یا تریسی یا کری گرانت یا میرنا لوی دستشان را دراز می‌کردند و گوشی را که چند سانت آن طرف‌تر، روی میز کنار تخت بود برمی‌داشتند و تلفنشان هم معمولاً سفیدرنگ بود. آن طرف خط هم خبری از متاستاز سلول یا انسداد شریان‌های قلب در اثر زیاده‌روی در خوردن گوشت سینه نبود. معمولاً مشکل قابل‌حلی بود، مثل: «چی؟ منظورت چیه که ما قانونی زن و شوهر نیستیم؟»

یک روز داغ تابستانی در فلت‌بوش را تصور کنید. دمای هوا سی‌وپنج درجه و رطوبت در حد خفقان. هیچ‌جا دستگاه تهویه نیست، مگر در سالن سینما. صبحانه یک تخم‌مرغ پخته و یک فنجان قهوه است در آشپزخانه‌ی کوچکی با کف‌پوش پلاستیکی و میزی با رومیزی مشمایی. از رادیو، ترانه‌ی شیرفروش شیشه‌ها را تکان نده یا شمع‌ی به یاد تس پخش می‌شود. مادر و پدر طبق معمول مشغول یکی از آن -به‌قول مادر- بحث‌های احمقانه‌ی همیشگی‌اند که درست پیش از صدور فرمان آتش از دو جبهه، تمام می‌شود. یا مادر روی پیراهن نوی پدر خامه‌ترش ریخته، یا پدر با پارک‌کردن تاکسی‌اش جلوی در خانه، آبروی مادر را برده. خدا آن روز را نیاورد که همسایه‌ها بفهمند شوهرش راننده‌تاکسی است، نه قاضی دیوان عالی. پدرم هزار بار این خاطره را تعریف کرد که یک بار بیب روث را سوار تاکسی‌اش کرده.



از سلطان ضربه<sup>۱</sup> فقط یک چیز می‌گفت: «خیلی کم انعام داد». سال‌ها بعد یاد این خاطره افتادم. در بلو انجل اجرا داشتم و سانی، دربان آنجا، شخصیت بیلی ژز را که یکی از آدم‌های پول‌دار برادوی بود و خیلی دوست داشت ادای کله‌گنده‌ها را در بیاورد، در یک جمله خلاصه کرد: «مردیکه‌ی بیست‌وپنج‌سنتی» و پوزخندی زد. یاد گرفته بود آدم‌ها را بر اساس میزان سخاوتمندان طبقه‌بندی کند. حالا این به‌کنار که در قصه‌ی زندگی‌ام، پدر و مادرم را دست می‌اندازم، ولی هرکدام به سهم خود حکمتی به من آموختند که در طول زندگی بارها به‌کارم آمده‌است. از پدرم یاد گرفتیم: وقتی می‌روی روزنامه‌بخری، هیچ‌وقت روزنامه‌ی اول را برندار. و از مادرم یاد گرفتیم: مارک لباس همیشه باید پشت باشد.

خلاصه، یک روز گرم تابستانی است. صبح می‌روی بطری‌های بازیافتی را به فروشگاه می‌دهی و در ازای هر بطری، دو سنت می‌گیری تا با پولش بروی میدوود یا ووگ یا الم، سه سالن سینمای محله. سه‌هزار مایل آن‌طرف‌تر در اروپا، آدم‌های عادی در آلمان با میل و رغبت، یهودی‌ها را بی‌هیچ دلیلی با گاز و گلوله می‌کشند و هر جای اروپا که اراده کنند، بی‌دردسر جولان می‌دهند.

عرق‌ریزان خودت را می‌رسانی به خیابان کانی آیلند، خیابان زشتی پر از انبار ماشین‌های دست‌دوم، خدمات کفن‌و‌دفن و ابزارفروشی. بالاخره از دور، آن خیمه‌ی زیبا پیدا می‌شود. خورشید حالا رسیده وسط آسمان و بی‌رحمانه می‌تابد. سروصدای تراموا می‌آید، ماشین‌ها بوق می‌زنند، دو مرد با حرکات ابلهانه، خشم خیابانی را سر هم خالی می‌کنند و فریاد می‌زنند و می‌خواهند دست‌به‌یقه شوند. آن که ضعیف‌تر و قدکوتاه‌تر است، می‌دود آچارچرخش را بیاورد. بلیت می‌خری و وارد می‌شوی. ناگهان گرمای طاقت‌فرسا و نور خورشید ناپدید می‌شود و پا به جهان موازی خنک و تاریک می‌گذاری. خب، درست است که این‌ها همه تصویرند، ولی چه تصویرهایی! کنترل‌چی، زنی میان‌سال با لباس سفید، با چراغ‌قوه‌صندلی را نشانت می‌دهد. آخرین سکه‌ی ته جیبیت را هم خرج بسته‌ی مخلوطی از پاستیل‌های شیرین شادی‌آور می‌کنی که اسم تخیلی عجیبی مثل جوجوبز یا چاکلز دارد. زل می‌زنی به پرده و موزیک کول پورتر یا ملودی‌های ایروینگ برلین را با آن زیبایی وصف‌ناپذیر

۱. لقب بیب روث، بازیکن بیسبال. - م.

می‌شنوی و بعد خط افق منتهن پیدا می‌شود. جای درستی آمده‌ای. قرار نیست قصه‌ی مردی را تماشا کنی که لباس‌کار می‌پوشد و در مزرعه زندگی می‌کند، صبح زود از خواب بیدار می‌شود تا شیر گاو بدوشد و هدفش در زندگی بردن روبان رنگی در کارناوال یا آموزش اسبش با تمرین‌های مشقت‌بار، برای اول شدن در مسابقه‌ی اسب‌دوانی محلی است. و خوشبختانه سگی هم قرار نیست کسی را نجات دهد. هیچ شخصیتی با صدای تودماغی انگشتش را توی گوش‌های بزرگش نمی‌کند تا آشغال‌هایش را درآورد. هیچ پسری هم نخ ماهیگیری به انگشت شست پایش گره زده تا چرت بزند.

همین حالا هم اگر اولین نمای فیلم، کلوزآپ پایین‌افتادن یک نشانگر باشد، یا مال کیلومترشمار یک تاکسی زرد است که در سالن می‌مانم، یا مال صندوق‌پستی است که بلند می‌شوم می‌روم.<sup>۱</sup> نه، شخصیت‌های فیلم‌های من صبح که بیدار می‌شوند، پرده‌ی اتاق خوابشان کنار می‌رود و نیویورک نمایان می‌شود؛ با آن ساختمان‌های بلند و تک‌تک فرصت‌های هیجان‌انگیزش. بازیگرهای من یا روی تخت صبحانه‌شان را در سینی‌ای می‌خورند که کنارش روزنامه‌ی صبح است، یا روی میزی با رومیزی و وسایل نقره. تخم‌مرغ را توی ظرف مخصوص برایشان می‌آورند و کافی است پوستش را بشکنند تا به محتویاتش برسند. خبری هم از کمپ‌های نسل‌کشی نیست. روی صفحه‌ی یک روزنامه، فقط عکس زن زیبایی کنار یک مرد ناشناس است و فرد آستر هم عصبانی است، چون او هم عاشق آن زن است. اگر صحنه‌ی صبحانه‌خوردن یک زوج باشد، آن دو حتی پس از سال‌ها باهم بودن هنوز از ته دل همدیگر را می‌خواهند. زن به مرد سرکوفت شکست‌هایش را نمی‌زند و مرد به زن نمی‌گوید عوضی. فیلم اول تمام می‌شود، فیلم دوم یک تریلر کارآگاهی هاردبویل<sup>۲</sup> است. کارآگاه تمام مشکلات را با زدن مشت به چانه‌ی خلاف‌کار حل می‌کند و می‌رود گوجه‌ی شکم‌پر می‌خورد، از آن‌ها که نظیرش را نه

۱. در اینجا وودی آلن برای نشان‌دادن تفاوت فضای شهر و حومه و توصیف فیلم‌های موردعلاقه‌اش، به نشانگرهای پلاستیکی قرمز رنگی شبیه پرچم اشاره می‌کند که هم روی کیلومترشمار تاکسی‌های قدیمی وجود داشت و هم روی صندوق‌بستی خانه‌های حومه‌ی شهر. - م.

۲. hard-boiled: یکی از زیرمجموعه‌های ژانر جنایی. یک نوع فیلم پلیسی-معمایی که معمولاً داستانی اکشن دارد. - م.

در مدرسه دیدم، نه در عروسی‌ها، نه خاک‌سپاری‌ها، نه بر میتزوا<sup>۱</sup>هایی که رفته‌ام. البته این را هم بگویم که هیچ‌وقت نمی‌روم مراسم خاک‌سپاری. همیشه از واقعیت فراری‌ام. اولین و آخرین مرده‌ای که از نزدیک دیدم، تُلنیوس مانک<sup>۲</sup> بود. سر راه که داشتم می‌رفتم الین شام بخورم، برای ادای احترام به تشییع جنازه‌اش رفتم. در خیابان سوم، مراسم در حال اجرا بود و تابوتش در بین جمعیت بود. میا فارو را هم با خودم بردم، اوایل رابطه‌مان بود. برخوردش مؤدبانه بود، ولی تعجب کرده بود و همان موقع باید می‌فهمید با آدم خیال‌باف اشتباهی وارد رابطه شده، ولی قصه‌ی این دیوانگی‌ها مال بعدهاست.

فیلم دوم هم تمام می‌شود و من از جهان جادویی تاریک و آسوده‌ی سالن سینما بیرون می‌آیم و دوباره برمی‌گردم وسط خیابان کانی آیلند، آفتاب، ترافیک، به آپارتمان خراب‌شده‌ی خیابان کی. به چنگال دشمن بزرگ؛ دنیای واقعی. در یکی از سکانس‌های فیلم در خواب فرورفته، پس از یک سلسله اتفاقات عجیب و غریب، شخصیت من فکر می‌کند بلانش دو بوآی فیلم اتوبوسی به نام هوس است. با صدای زنانه و لهجه‌ی جنوبی حرف می‌زنم تا سکانس خنده‌دار شود و دایان کیتن هم ادای براندورا بی‌نظیر درمی‌آورد. کیتن از آن‌هاست که غر می‌زند: «من بلد نیستم، نمی‌تونم ادای براندورو درآرم.» درست مثل دختر بچه‌ها در مدرسه که می‌گفتند خیلی بد امتحان دادم و نتیجه‌ها که می‌آمد، می‌دیدم نمره‌ی کامل گرفته‌اند. معلوم است که او بهتر از من ادای براندورا درمی‌آورد. می‌خواستم این را بگویم که من در زندگی واقعی بلانشم. بلانش می‌گوید: «من واقعیت رو نمی‌خوام. من جادو می‌خوام.» من هم همیشه از واقعیت منزجر بودم و شیفته‌ی جادو. برای همین می‌خواستم شعبده‌باز شوم، ولی فهمیدم فقط با کارت و سکه می‌تونم جادو کنم، نه با دنیا.

خلاصه، از طریق ریتا با فیلم، ستاره‌های سینما، هالیوود و اخلاقیات میهن پرستانه و پایان‌بندی‌های معجزه‌آسای فیلم‌هایش آشنا شدم. همه چیز را از مغزم پاک کردم، هر چیزی که کسی خواست یادم بدهد، از پدر و مادرم گرفته تا معلم‌های زبان اسپانیایی. که تازه دو سال هم اسپانیایی خوانده بودم. و فقط هالیوود باقی ماند.

۱. بر میتزوا مراسم جشن تکلیف پسران یهودی در سن سیزده‌سالگی و بت میتزوا جشن تکلیف دختران یهودی در سن دوازده‌سالگی است. -م.

۲. Thelonious Monk: آهنگ‌ساز و پیانیست آمریکایی. -م.